

کلیددار کعبه

نمایشنامه‌ای برای نوجوانان
براساس آیه‌ای از قرآن

شخصیت‌ها

مربی

نوجوان ۱ / ابن طلحه

نوجوان ۲ / ابو شمیم

نوجوان ۳ / اهالی ۱

نوجوان ۴ / پدر (طلحه)

نوجوان ۵ / اهالی ۲

صحنه / کلاس درس یا جایی مانند آن

نوجوان یک و دو باهم مشاجره می‌کنند. بقیه اطراف آن‌ها ایستاده و شاهد ماجرا هستند.

نوجوان ۱: مگه قرار نبود امروز با خودت بیاریش؟

نوجوان ۲: ای بابا، من می‌گم از موضوع خبر ندارم، تو می‌گی قرار بود بیارمش؟

نوجوان ۱: یعنی چی که از موضوع خبر نداری؟

نوجوان ۲: خب خبر ندارم دیگه.

نوجوان ۱: تو نبودى که این‌همه اصرار کردى برای یه روز بهت امانت بدم؟

نوجوان ۲: چی رو؟

نوجوان ۱: چی رو؟ عجب رویی داری واقعاً!

نوجوان ۳: می‌شه بگین موضوع چیه ما هم بفهمیم؟

نوجوان ۱: یعنی شما هم خبر ندارین؟

نوجوانان: از چی؟

نوجوان ۱: خیلی جالبه! یادتون رفته دیروز چطور از این دست به اون دست می‌چرخوندینش؟

نوجوان ۴: فهمیدم بابا. گوشی موبایلش رو می‌گه.

نوجوان ۱: چه عجب بالاخره فهمیدین!

نوجوان ۵: عجب گوشی بودها خداو کیلی! خب حالا چی شده؟

نوجوان ۱: چی می‌خواستین بشه؟ یه روز دادم به آقا / اشاره به نوجوان ۲ / امانت، حالا خودش رو زده با اون راه. گوشی رو بده کارش

دارم.

نوجوان ۲: باز می‌گه بده...

نوجوان ۳: خب راست می‌گه دیگه، بهش بده گوشی‌اش رو.

نوجوان ۲: تو چیکاره‌ای که دخالت می‌کنی؟

- نوجوان ۳: من... خب... به من چه اصلاً...
- نوجوان ۱: /به نوجوان ۱/ ببین، یا به زبون خوش گوشی رو می‌دی، یا...
- نوجوان ۲: یا چی؟
- نوجوان ۱: خودت می‌دونی!
- نوجوان ۲: ای وای، ترسیدم!
- نوجوان ۱: وقتی موضوع رو به مربی گفتم، می‌فهمی.
- نوجوان ۲: خب برو بگو. تو مدرکی داری که گوشیت رو دادی به من؟
- نوجوان ۱: معلومه ایناها، بچه‌ها شاهدن.
- نوجوان ۲: /رو به بچه‌ها/ کی دیده که من از این بابا گوشی گرفتم؟
- نوجوان ۴: من گوشی رو دیدم... ولی توی دست همه. یعنی یه جورایی همه‌مون باهاش حال کردیم.
- نوجوان ۵: خداوکیلی عجب گوشی بودها...
- نوجوان ۲: بفرما! شنیدی؟
- نوجوان ۳: حالا خدایی‌اش اگه دست توئه بهش بده، گناه داره!
- نوجوان ۱: گناه داره چیه؟ گوشی خودمه. می‌دونین بابام چقدر منت سرم گذاشته تا برام خریده؟
- نوجوان ۴: ناغلا، تو که گفتی با پول توجیبی‌ات خریدی!
- نوجوان ۱: چه فرقی می‌کنه؟
- نوجوان ۴: یعنی فرقی نمی‌کنه که خودت خریده باشی یا بابات؟
- نوجوان ۱: چه ربطی داره؟ موضوع الان چیز دیگه‌اس.
- نوجوان ۲: اتفاقاً موضوع همینه. دروغ گو کم حافظه می‌شه!
- نوجوان ۱: من دروغ گو هستم یا تو که موبایلم رو گرفتی و انکار می‌کنی؟
- نوجوان ۵: ولی خداوکیلی موبایل بودها...
- نوجوان ۲: /به نوجوان ۵/ حالا تو هم انقدر ازش تعریف نکن، فکر می‌کنه تحفه بوده!
- نوجوان ۳: اگه تحفه نبوده چرا پس‌اش نمی‌دی؟
- نوجوان ۲: مثل این که شما هم باورتون شده اون گوشی دست منه.
- نوجوان ۴: یعنی نیست؟
- نوجوان ۲: ای بابا...
- نوجوان ۳: خدایی‌اش؟
- نوجوان ۲: اصلاً چرا، دست منه، ولی نمی‌خوام پس‌اش بدم، خوب شد؟
- نوجوان ۱: مگه شهر هرته؟ بده من گوشی‌ام رو ببینم!
- نوجوان ۲: اگه ندَم می‌خوای چیکار کنی؟
- نوجوان ۱: به زور ازت می‌گیرم...
- /اسمت او حمله می‌برد. دیگران مانع می‌شوند./
- نوجوان ۱: بده من گوشی رو ببینم!

نوجوان ۲: کدوم گوشی؟

نوجوان ۱: باز می‌گه کدوم گوشی. بده ببینم. من اعصاب ندارم‌ها!

نوجوان ۲: اگه به اعصاب باشه منم داغونم، چیکار می‌خوای بکنی؟

نوجوان ۱: بذار دستم بهت برسه نشونت می‌دم!

ا سعی می‌کند خود را از دست دیگران برهاند.

نوجوان ۲: ولش کنین بذارین بیاد ببینم چی می‌خواد بگه.

او هم سعی می‌کند سمت نوجوان ۱ هجوم ببرد. نوجوان ۳ مانع‌اش می‌شود.

نوجوان ۳: /به نوجوان ۲/ خدایی‌اش اگه دست توئه بهش بده. موضوع داره بیخ پیدا می‌کنه‌ها!

نوجوان ۲: هی من می‌گم نره، هی شما می‌گین بدوش.

نوجوان ۴: /به نوجوان ۱/ خب شاید راست می‌گه، تو مطمئنی دادیش به اون؟

نوجوان ۱: همین قدر که مطمئنم الان روزه نه شب.

نوجوان ۳: /به نوجوان ۲/ تو چی؟ مطمئنی دستت نیست؟

نوجوان ۲: خب نیست دیگه. ایناها این کف دست من، اگه مو داره بیابین بکنین!

نوجوان ۳: /به نوجوان ۲/ آخه این طوری هم که نمی‌شه.

نوجوان ۲: این رو به اون بگو که داره تهمت می‌زنه.

همه به نوجوان ۱ نگاه می‌کنند.

نوجوان ۱: چرا این طوری نگاهام می‌کنین. توقع ندارین که از حقم بگذرم؟!

همه به نوجوان ۲ نگاه می‌کنند.

نوجوان ۲: چیه چرا مثل طلب‌کارا نگاهام می‌کنین. نکنه توقع دارین من از حقم بگذرم؟!

نوجوان ۵: ولی منم بودم راضی نمی‌شدم از اون گوشی بگذرم. خداوکیلی گوشی بودها...

نوجوان ۲: /سمت نوجوان ۵ حمله می‌برد./ تو دیگه چی می‌گی؟

نوجوان ۵: اصلاً به من چه!

نوجوان ۳: خدایی‌اش بیابین تمومش کنین.

نوجوان ۱: من تا حقم رو نگیرم کوتاه نمی‌یام!

اسمت نوجوان ۲ حمله می‌برد.

نوجوان ۲: عین من. منم تا جواب تو رو ندم ول کن نیستم!

اسمت نوجوان ۱ حمله می‌برد. نوجوان ۳ برخلاف انتظار مانع او نمی‌شود.

نوجوان ۳: پس انقدر به هم بزنین تا جون‌تون دربیاد.

نوجوان ۴ هم نوجوان ۱ را رها می‌کند.

نوجوان ۴: راست می‌گه. اصلاً به ما چه که خودمون رو قاطی دعوای یکی دیگه بکنیم.

نوجوان ۱ و ۲ در میان صحنه به هم می‌رسند. در مقابل هم گارد می‌گیرند و هرکدام منتظر اقدام دیگری می‌ماند.

نوجوان ۲: خب، حرف حسابت چیه؟

نوجوان ۱: خیلی رو داری واقعاً!

نوجوان ۲: آره خب، چی می خوای بگی؟

نوجوان ۱: شیطونه می گه...

دستش به نشانه‌ی زدن بالا می برد. نوجوان ۲ نیز دستش را بالا می برد.

مربی وارد می شود و شروع می کند به دست زدن. بچه ها دست از دعوا می کشند.

مربی: آفرین. چه نمایش جذابی! به این می گن یه لحظه‌ی دراماتیک!

نوجوان ۱: آقا...

مربی: *مانع صحبت او می شود.* من مدتی می خوام به تون بگم لحظه‌ی دراماتیک یعنی چی. خب، یعنی همین.

نوجوان ۲: آقا ببخشین...

مربی: *مانع صحبت او می شود.* لحظه‌ی دراماتیک یعنی این که دو نفر بر سر یه موضوع باهم درگیر می شن و هیچ کدوم حاضر نیست از خواسته‌ی خودش کوتاه بیاد.

نوجوان ۱: آقا ببخشین اینا...

مربی: می دونم چی شده. همه چیز رو از بیرون دیدم...

نوجوان ۵: خداوکیلی؟!

نوجوان ۱: آقا باور کنین خودش دیروز گوشه‌ی مون رو ازم گرفت.

نوجوان ۲: بی خودی می گه آقا!

مربی: من نمی دونم کی درست می گه کی غلط، این به خودتون مربوط می شه. چیزی که می تونم بگم این که، امانت رو باید به صاحبش برگردوند.

نوجوان ۲: البته اگه امانتی وجود داشته باشه!

نوجوان ۱: یعنی چی که «اگه وجود داشته باشه»؟ نکنه نابودش کردی رفت؟!

نوجوان ۲: چی چی رو نابودش کردی رفت؟ من دارم راجع به اصل موضوع حرف می زنم.

نوجوان ۱: اصل موضوع؟!

نوجوان ۳: اصل موضوع اینه که گوشه‌ی بی گوشه!

نوجوان ۵: ولی خداوکیلی گوشه بودها...

نوجوان ۱: *به مربی* بفرمایین آقا، همه اون گوشه‌ی رو دیدن. اون وقت این آقا وجودش رو منکر می شه.

مربی: خیلی خب بهتره جروبحت رو تموم کنیم و بریم سراغ کارمون.

همه: کدوم کار؟

مربی: کدوم کار؟!

همه: *به جز نوجوان ۱* نمایش...!

نوجوان ۱: صبر کنین آقا...! تکلیف گوشه ما چی می شه؟

نوجوان ۴: ای بابا! تو هم کوتاه بیا دیگه.

نوجوان ۱: *به نوجوان ۴* اگه مال خودت بود حاضر بودی کوتاه بیای؟

نوجوان ۳: خدایی اش اگه مال من بود، عمرن!

مربی: تو اجازه بده ما به تمرین مون برسیم، انشالله تکلیف گوشیات هم معلوم می شه.

نوجوان ۱: قول می دین؟

مربی: گفتم انشالله... خب بچه ها قرار بود برای تمرین امروز هرکس یه موضوع بیاره؟

نوجوان ۱: من یه موضوع سراغ دارم... امانت داری.

مربی: بد نیست.

نوجوان ۴: لابد قصه اش هم در مورد یه موبایله که گم شده!

/همه می خندند./

نوجوان ۱: گم که نشده؛ یه نفر گرفته پس نمی ده!

/همه می خندند./

نوجوان ۲: قصه اش خیلی بی نمکه!

نوجوان ۱: چرا؟ چون به ضرر توست؟

نوجوان ۲: چه دخلی به من داره؟

نوجوان ۱: پس مخالفات برای چیه؟

نوجوان ۲: برای این که بی نمکه!

مربی: اگه این موضوع رو براساس یه قصه ی قدیمی اجرا کنیم، شاید بد نباشه.

نوجوانان: کدوم قصه؟

مربی: یه قصه از صدر اسلام. کلیددار کعبه.

نوجوان ۴: من می شم کلیددار کعبه!

نوجوان ۳: مگه قصه اش رو می دونی؟

نوجوان ۴: آره بابا؛ داستان همون آدمی به که...

نوجوان ۵: همون آدمی که کلیددار کعبه بوده درسته؟

نوجوان ۴: آره دیگه.

نوجوان ۵: زحمت کشیدی، خداوکیلی! خب اینو که همه می دونن.

نوجوان ۴: باور کنین داستانش رو می دونم. زمان فتح مکه اتفاق می افته. /به مربی/ درسته؟

مربی: همین طوره. مربوط به زمانیه که قبیله ی قریش بت های خودشون رو توی کعبه گذاشته بودن و کلیدش رو سپرده بودن

به...

نوجوان ۴: ابن...

مربی: اگه گفتی اسمش چی بود؟

نوجوان ۳: ابن... ابن کلید... کلید چی می شه به عربی؟

نوجوان ۵: منظورت مفتاحه؟

نوجوان ۳: درسته ابن مفتاح...

نوجوان ۴: نه بابا... ابن طل...

نوجوان ۳: فهمیدم. ابن طلا!

نوجوان ۵: یعنی چی؟

نوجوان ۳: خب کلیدش طلائی بوده حتمن.

نوجوان ۴: ابن طلحه!

مربی: درسته. کی دیگه این داستان رو می‌دونه؟

نوجوان ۱: ما هم شنیدیم.

مربی: خیلی خب. /به نوجوان ۱/ تو بشو ابن طلحه.

نوجوان ۴: پس من چی؟

مربی: تو هم بشو پدر یا برادرش که توی خونه باهم زندگی می‌کنین.

نوجوان ۲: توی خونه‌ی کعبه؟

نوجوان ۴: نه بابا، خونه‌ی خودشون. توی خونه‌ی کعبه، بت‌ها رو نگه می‌داشتن.

مربی: البته توی قصه‌ی اصلی، ابن طلحه با مادرش زندگی می‌کنه ولی ما این‌جا...

نوجوان ۴: خب چه عیبی داره؟ من نقش مادرش رو بازی می‌کنم.

نوجوان ۳: اتفاقن خوبه، فقط یه چادر کم داری.

نوجوان ۵: خداوکیلی خیلی هم بهت میاد!

مربی: نه لازم نیست. تو همون نقش پدر رو بازی کنی بهتره... بقیه نقش‌ها رو هم به‌موقع‌اش به‌تون می‌گم.

نوجوان ۴: /در نقش پدر، رو به نوجوان ۱/ بیا این‌جا پسر جان، با تو کاری دارم.

نوجوان ۱: /به جای ابن طلحه/ بله پدر جان؟

پدر: بیا کمی پاهای من را ماساژ بده. خیلی درد می‌کند.

/همه می‌خندند. نوجوان ۱ از بازی خارج می‌شود./

نوجوان ۱: یعنی چی؟ این چه ربطی به موضوع داره؟

پدر: /همچنان در نقش پدر/ ربط دارد، حالا می‌فهمی پسر جان.

نوجوان ۱: خب ربطش چیه؟

پدر: ربطش به تو مربوط نیست! تو بیا پاهای من را ماساژ بده!

نوجوان ۱: /رو به مربی/ ببینین اش!

مربی: /به نوجوان ۴/ برو سر اصل مطلب!

نوجوان ۴: باشه. ولی مگه نباید اول نمایش شخصیت‌ها معرفی بشن؟

نوجوان ۱: این چه ربطی به ماساژ دادن داره؟

نوجوان ۴: خب این نشون می‌ده باباها پاهاش درد می‌کنه.

نوجوان ۱: آخه پادرد باباها چه ربطی به کلیددار کعبه داره!؟

نوجوان ۴: ربط داره تو اجازه بده.

نوجوان ۱: از دست تو...

نوجوان ۴: /به جای پدر/ به تو می‌گویم بیا پاهای من را ماساژ بده، خیلی درد می‌کند!

/نوجوان ۱ واکنشی نشان نمی‌دهد./

نوجوان ۳: /به نوجوان ۱/ خب برو ماساژش بده دیگه کشت ما رو.

نوجوان ۱: آخه یه اشکالی هست.

مربی: دیگه چیه؟

نوجوان ۱: ماساژ «ژ» داره. اون‌ها هم که عرب بودن. پس نمی‌تونستن بگن ماساژ.

نوجوان ۴: خب بیا ماساژ بده!

نوجوان ۱: حالا حتماً این کار لازمه؟ ماساژ یا ماساژ!

نوجوان ۴: گفتم که برای معرفی شخصیت‌ها لازمه.

نوجوان ۱: یادت باشه گفتمی شخصیت‌ها. پس باید من رو هم معرفی کنی.

نوجوان ۴: باشه تو بیا ماساژ بده.

نوجوان ۱: اگه نیام چی؟

نوجوان ۴: اونوقت منم بهت می‌گم... /به جای پدر/ چه فکر کرده‌ای ابن طلحه؟ به خیالت چون کلیددار کعبه هستی نباید پاهای

پدرت را ماساژ بدهی؟ /از نقش خارج می‌شود. خطاب به نوجوان ۱/ دیدی؟ این طوری همه فهمیدن اسم تو این طلحه‌اس،

منم پدر تو هستم، سن‌ام هم زیاده، چون پاهام درد می‌کنه، تو هم کلیددار کعبه هستی، و درضمن خیلی هم بی‌احساس و

مغروری!

نوجوان ۱: واسه چی؟

نوجوان ۴: چون حاضر نیستی پاهای پدرت رو ماساژ بدی!

نوجوان ۳: ماساژ یا ماساژ؟

نوجوان ۴: حالا هرچی!

مربی: خیلی خب، کافیه. حالا برین سراغ قصه.

نوجوان ۱: ما الآن کجای قصه‌ایم؟

مربی: پیامبر و یارانش مکه رو فتح کردن و اومدن جلوی در کعبه و قصد دارن بت‌های اون‌جا رو بیرون بریزن. ولی کلید کعبه

رو ندارن.

نوجوان ۱: خب من این چیزا رو از کجا می‌دونم؟

مربی: فرض کن خونه‌ی شما کنار حیاط کعبه‌اس و تو داری اون‌ها رو از پنجره‌ی اتاقات می‌بینی. درضمن بچه‌های دیگه هم

کمک می‌کنن تا این موقعیت بهتر نشون داده بشه.

بچه‌ها: چطوری؟

مربی: غیر از ابن طلحه و پدرش، بقیه بچه‌ها نقش یاران پیامبر رو بازی می‌کنن.

نوجوان ۳: یعنی باید چیکار کنیم؟

مربی: فرض کنین دور کعبه ایستادین و دارین تکبیر می‌گین. البته ما فقط صدای شما رو می‌شنویم. خب شروع کنین.

/با اشاره مربی، بچه‌ها شروع می‌کنند به تکبیر گفتن. نوجوان ۱ به‌جای ابن طلحه از پنجره‌ی فرضی به بیرون نگاه می‌کند./

ابن طلحه: نگاه کن پدر! مسلمانان اطراف کعبه جمع شده‌اند و قصد دارن داخل خانه‌ی کعبه شوند.

پدر: نگران نباش پسر. کلید کعبه در دست توست. آن‌ها نمی‌توانند بدون کلید به آن‌جا داخل شوند.

ابن طلحه: اما اگر بفهمند کلید کعبه در دست من است، حتماً به سراغم خواهند آمد.

پدر: اگر به سراغت بیایند من جوابشان را خواهم داد!

ابن طلحه: چه می‌گویی پدر؟ تعداد آن‌ها زیاد است و درضمن همه‌شان نیزه و شمشیر دارند!

پدر: نترس پسر، پیامبر آنان محمد است. من او را می‌شناسم...

نوجوان ۱: /از نقش خارج می‌شود./ چرا می‌گی محمد. بگو حضرت محمد.

نوجوان ۴: /از نقش خارج می‌شود./ آخه اونا مسلمون نبودن که بگن حضرت محمد. می‌گفتن محمد.

مربی: خیلی خب ادامه بدین.

نوجوان ۴: /در نقش پدر/ من او را می‌شناسم. او مردی مهربان و بخشنده است و مطمئن هستم با تو کاری ندارد.

نوجوان ۱: /در نقش ابن طلحه/ لابد محمد اوست. همان‌که بالای سنگی ایستاده و دعا می‌خواند.

/پدر سمت او می‌رود و بیرون را نگاه می‌کند./

پدر: درست است او محمد است. مرد بسیار مهربان و خوش‌اخلاقی است. نگران نباش.

ابن طلحه: شاید او مهربان و خوش‌اخلاق باشد؛ اما یاران او چه؟ نمی‌بینی چطور شمشیرهایشان را در هوا تکان می‌دهند و الله

را صدا می‌زنند؟

/با اشاره‌ی مربی، بچه‌ها با صدای بلندتری الله اکبر می‌گویند. ابن طلحه با نگرانی دنبال چاره‌ای می‌گردد./

پدر: بهتر است تو هم به‌جای نگرانی، دست به دعا برداری و از بت‌هایمان بخواهی ما را از این فتنه رها کنند.

/به‌سمتی حرکت می‌کند. ابن طلحه در مقابل بت فرضی زانو می‌زند و دعا می‌خواند./

ابن طلحه: ای بت بزرگ، ای هبل عزیز! نمی‌بینی که مسلمانان قصد حمله به خانه‌ی کعبه را دارند؟ آن‌ها می‌خواهند تو و

بت‌های دیگر را نابود کنند. از تو می‌خواهم مانع آن‌ها شوی...

/پدر با ظرفی در دست سمت او می‌آید./

پدر: بیا این را بخور و به کمک بت‌ها امیدوار باش.

ابن طلحه: این دیگر چیست؟

پدر: کمی شیر است.

نوجوان ۱: /از نقش خارج می‌شود./ شیر چی؟

نوجوان ۴: /از نقش خارج می‌شود./ چیکار داری؟ فکر کن شیر... بزه!

نوجوان ۱: شیر بز؟!

/بچه‌ها می‌خندند./

نوجوان ۱: من شیر بز دوست ندارم.

نوجوان ۴: اصلاً فکر کن آبه.

نوجوان ۱: خب این شد یه چیزی. می‌گن آب نطلبیده مراده!

نوجوان ۴: /در نقش پدر/ بیا این آب را بخور و به کمک بت‌ها امیدوار باش.

نوجوان ۱: /آب را می‌خورد. در نقش ابن طلحه/ معلوم نیست جنگجویان قریش و سربازان ابوسفیان کدام گوری رفته‌اند که

پیدایشان نیست. مگر دستم به آن‌ها نرسد...

پدر: مگر نشنیدی؟ محمد به همه‌ی آن‌ها امان داده است؛ به شرط آن‌که در خانه‌هایشان بمانند و با مسلمانان مقابله نکنند.

ابن طلحه: با این حساب، ابوسفیان هم باید در خانه‌اش پنهان شده باشد.

پدر: همین‌طور است.

ابن طلحه: پس کارمان تمام است!

پدر: باید امیدوار باشیم.

ابن طلحه: به چه چیز امیدوار باشیم.

پدر: به این که بت‌ها کاری نکنند.

ابن طلحه: من که بعید می‌دانم از دست این بت‌های سنگی و چوبی کاری بریاید!

پدر: زبانت را گاز بگیر پسر! تو مثلاً کلیددار کعبه و نگهبان بت‌ها هستی، این چه حرفی است که می‌زنی!

ابن طلحه: می‌گویم چطور است از این‌جا فرار کنیم!

پدر: برای چه؟

ابن طلحه: برای این که دست آن‌ها به ما نرسد.

پدر: به کجا می‌توانیم برویم؟

ابن طلحه: کجا؟... خوب...

ازیرچشمی مری را نگاه می‌کند و منتظر است به او کمک کند.

مری: مثلاً شهر طائف...

ابن طلحه: مثلاً می‌توانیم به شهر طائف برویم.

پدر: چه می‌گویی؟ شهر مکه پر از مسلمانان است. حتی نمی‌توانیم از خانه خارج شویم.

ابن طلحه: پس می‌گویی چه کنیم پدر؟

پدر: منتظر می‌مانیم ببینیم چه می‌شود.

اهر دو به مری نگاه می‌کنند و منتظر می‌مانند تا ببینند چه باید بکنند.

مری: چرا وایساده؟

نوجوان ۱: خب چیکار باید بکنیم؟

مری: شما به بازی تون بدین. چند لحظه دیگه. به فرستاده از طرف پیامبر به سراغ ابن طلحه میاد. *ابن نوجوان ۲ اشاره می‌کند.* تو

بشو فرستاده‌ی پیامبر.

نوجوان ۲: قراره چیکار کنم؟

مری: می‌خواهی کلید کعبه رو ازش بگیری. فقط یه نکته؛ تو یه برده‌ی سیاه پوستی. بنابراین باید صورتت رو سیاه کنی.

نوجوان ۲: چطوری؟

مری: اون با من. *ابن نوجوان ۱ و ۴ اشاره می‌کند.* شما ادامه بدین. *نوجوان ۲ را کناری می‌برد و مشغول سیاه کردن صورت او می‌شود.*

نوجوان ۱: *در نقش ابن طلحه به بیرون نگاه می‌کند.* وای پدر! یک نفر دارد به طرف خانه‌ی ما می‌آید.

نوجوان ۴: *در نقش پدر به بیرون نگاه می‌کند.* عجب! این که ابوشمیم است!

ابن طلحه: ابوشمیم؟

پدر: غلام سیاه خودمان!

ابن طلحه: همان که زمانی برده‌ی ما بود؟

پدر: بله. خود اوست.

ابن طلحه: برای چه دارد به این جا می آید؟

پدر: حتماً از طرف پیامبر مأمور شده است.

ابن طلحه: مأمور به چه؟!

پدر: نمی دانم.

ابن طلحه: /ترسیده/ نکند قصد جان ما را کرده است؟!

پدر: برای چه؟

ابن طلحه: به تلافی سختی هایی که در دوران برده گی اش در خانه ی ما کشیده است!

پدر: اما او برده ی ما بود و باید دستورات ما را اطاعت می کرد.

ابن طلحه: ولی حالا به واسطه ی گرویدن به اسلام، آزاد شده و قصد انتقام از ما را دارد.

پدر: نباید بگذاریم پای او به این خانه برسد.

ابن طلحه: چه باید بکنیم؟

/نوجوان ۴، چاره جویانه مربی را نگاه می کند. مربی چوبی را از میان وسایل به او می دهد تا به جای شمشیر از آن استفاده کند.

نوجوان ۴، شمشیر در دست پشت در خانه پناه می گیرد.

ابن طلحه: می خواهید چه کنید پدر؟

پدر: تو نگران نباش، اگر قصد جان ما را داشته باشد، امانش نمی دهم.

/نوجوان ۲ که در این فاصله دست و صورتش کاملاً سیاه شده است، خود را به پشت در خانه می رساند و در می زند.

پدر: که هستی و این جا چه می خواهی؟

ابو شمیم: من ابوشمیم هستم پدر. در را باز کنید.

پدر: هان! تویی ابوشمیم؟ این جا چه می خواهی؟

ابو شمیم: با ابن طلحه کار دارم.

پدر: پسرم... /نوجوان ۱ به نوجوان ۴ اشاره می کند که بگوید در خانه نیست. / پسرم در خانه نیست. با او چکار داری؟

ابو شمیم: از طرف پیامبر پیغامی دارم.

پدر: پیامبر؟

ابو شمیم: محمد ابن عبدالله. ایشان اکنون در مکه هستند.

پدر: این را می دانم، اما نمی دانم ایشان با پسرم چه کار دارند.

ابو شمیم: کلید خانه ی کعبه را می خواهند.

پدر: کلید کعبه... /نوجوان ۱ به نوجوان ۴ اشاره می کند که بگوید کلید را نخواهد داد. / او حاضر نیست کلید کعبه را بدهد.

ابو شمیم: برای چه؟

پدر: برای این که... /نوجوان ۱ به نوجوان ۴ اشاره می کند که بگوید از جانش بیم دارد. / می ترسد جانش به خطر بیوفتد!

ابو شمیم: ما با او کاری نداریم.

پدر: از کجا معلوم؟

ابو شمیم: پیامبر سفارش کرده اند که با بت پرستان مکه کاری نداشته باشیم. من هم فقط آمده ام تا کلید کعبه را بگیرم.

/نوجوان ۱ و ۴ به هم نگاه می کنند. نوجوان ۱ به ۴ اشاره می کند تا به طرف او برود. /

پدر: /ارو به نوجوان ۲/ کمی صبر کن تا بازگردم.

/ابه سراغ نوجوان ۱ می‌رود./

پدر: چه می‌خواهی بکنی؟ کلید را به او می‌دهی؟

ابن طلحه: نمی‌دانم پدر. تو می‌گویی چه کنم؟

پدر: اگر کلید را ندهی، ممکن است به خانه‌مان حمله کنند و آنرا به زور از تو بگیرند. پس بهتر است به حرف‌شان گوش کنی.

ابن طلحه: آن وقت کلید کعبه از دستم می‌رود.

پدر: بهتر از این است که جانت را از دست بدهی.

ابن طلحه: حق با شماست پدر. بهتر است کلید را بدهم و جانم را بخرم.

/اطراف را برای یافتن کلید جستجو می‌کند./

ابن طلحه: فقط نمی‌دانم آنرا کجا گذاشته‌ام...

/ابوشمیم در می‌زند. نوجوان ۱ همچنان به دنبال کلید می‌گردد./

ابو شمیم: پس چه شد این کلید؟

پدر: گفتم که کمی صبر کن!

ابو شمیم: پیامبر و یارانش منتظرند.

پدر: /ابه نوجوان ۱/ آخرین بار آنرا کجا گذاشتی؟

/نوجوان ۱، چاره‌جویانه مربی را نگاه می‌کند. مربی صندوقچه‌ای را به او می‌دهد./

ابن طلحه: این جاست پدر. کلید را یافتم.

/صندوقچه را از مربی می‌گیرد، در آنرا باز می‌کند و کلید را بیرون می‌آورد./

ابن طلحه: بیا پدر. این هم کلید. فقط بگذار با آن وداع کنم.

پدر: با که وداع کنی؟

ابن طلحه: با کلید.

پدر: می‌خواهی با کلید وداع کنی؟ مگر کلید هم آدم است؟

ابن طلحه: ولی این یک کلید معمولی نیست. این کلید خانه‌ی کعبه است. می‌دانی چه روزها و شب‌هایی را نگهبان این کلید

بوده‌ام؟ اما اکنون دارد برای همیشه از من دور می‌شود.

پدر: نگران نباش. کاری می‌کنم این کلید باردیگر به تو بازگردد.

ابن طلحه: چطور...؟

/نوجوان ۲ بار دیگر در می‌زند. /این بار با شدت بیشتر./

پدر: /ابه نوجوان ۱/ نگران نباش و این موضوع را به من بسپار. /ابه نوجوان ۲/ آمدم... آمدم... صبر کن... /در را باز می‌کند./ بیا این هم

کلید خانه‌ی کعبه. فقط برای دادن این کلید شرطی دارم.

ابو شمیم: چه شرطی؟

پدر: باید قول بدهی آنرا به ما بازگردانی.

ابو شمیم: مطمئن باش آنرا باز می‌گردانم.

پدر: پس یادت نرود که این کلید نزد تو امانت است.

ابو شمیم: یادم می ماند.

پدر: این را به پیامبرت هم بگو.

ابو شمیم: بله به ایشان هم خواهم گفتم.

پدر: حالا می توانی بروی.

ابو شمیم: /کلید را از نوجوان ۴ می گیرد./ از تو سپاسگذارم طلحه. سلام من را به پسرتم هم برسان.

پدر: برو و آن چه گفتم را فراموش نکن.

ابو شمیم: فراموش نمی کنم. خداوند به تو عوض خیر بدهد...

/می رود. نوجوان ۱ و ۴ رفتن او را نگاه می کنند./

ابن طلحه: /باحسرت/ تو چه فکر می کنی پدر؟ آیا آن ها کلید طلائی و زیبای کعبه را به ما باز می گردانند؟

پدر: با شناختی که از محمد دارم می دانم که او کلید را باز می گرداند.

ابن طلحه: تو بیش از حد به او خوش بین هستی.

پدر: تو هنوز محمد را نمی شناسی. زمانی به او محمد امین می گفتند.

ابن طلحه: محمد امین؟

پدر: آری چون او همواره فردی امانت دار و درست کار بوده است.

ابن طلحه: امیدوارم هنوز هم همین گونه باشد.

/با اشاره ی مری، صدای مهممه و تکبیر مسلمانان اطراف کعبه بلندتر و رساتر به گوش می رسد.

نوجوان ۱ و ۴ بیرون را نگاه می کنند./

ابن طلحه: نگاه کن پدر، محمد امین در کعبه را باز کرد. با کلید من. گمان می کنی آن ها قصد چه کاری را دارند؟

پدر: بدون شک می خواهند بت های درون خانه ی کعبه را بیرون بریزند!

ابن طلحه: برای چه؟

پدر: مگر نمی دانی؟ مسلمانان به خدای یکتا ایمان دارند و بت های ما را عبادت نمی کنند. آن ها دشمن بت ها و خدایان ما

هستند.

ابن طلحه: نگاه کن پدر... آن ها دارند بت های ما را یکی یکی از خانه ی کعبه به بیرون می اندازند!

پدر: نگفتم آن ها دشمن بت های ما هستند؟

ابن طلحه: /رو به بیرون فریاد می زند./ آهای...! معلوم هست چه می کنید؟

نوجوان ۳: /در نقش اهالی ۱ از بیرون/ مگر نمی بینی؟ داریم خانه ی کعبه را از وجود این خدایان دروغی پاک می کنیم.

ابن طلحه: اما خدایان ما دروغی نیستند.

اهالی ۱: اگر دروغی نیستند، چرا توان دفاع از خود را ندارند؟

ابن طلحه: هرچه باشد آن ها از سنگ و چوب هستند. پس طبیعی است که نتوانند از خود دفاع کنند.

نوجوان ۵: /در نقش اهالی ۲ از بیرون/ خدایی که از سنگ و چوب ساخته شود و با یک ضربه فرو بریزد، خدای دروغی ست.

ابن طلحه: پس لابد خدای شما واقعی است که اصلاً دیده نمی شود؟!

اهالی ۲: /از بیرون/ آن خدایی که دیده نمی شود، به ما وعده ی فتح و پیروزی داد، و اکنون می بینی که ما پیروز شدیم.

ابن طلحه: /رو به نوجوان ۴/ می بینی پدر، چطور خدایان ما را از خانه‌ی کعبه بیرون می ریزند؟
پدر: آرام باش پسر. خیلی هم بی راه نمی گویند. این ها چه خدایانی هستند که قدرت دفاع از خود را هم ندارند.
ابن طلحه: من نگران خدایان نیستم. می ترسم بعد از آن ها به سراغ ما بیایند.
پدر: مگر نشنیدی؟ ابو شمیم گفت که محمد دستور داده به اهالی مکه کاری نداشته باشند.
ابن طلحه: تو گمان می کنی او به وعده‌ای که داده عمل می کند؟
پدر: امیدوارم چنین باشد.

ابا اشاره‌ی مری، نوجوان ۲ به جای ابو شمیم و نوجوان ۳ و ۵، به جای اهالی به سمت خانه طلحه می آیند و در می زنند.

ابن طلحه: /ترسیده/ شک ندارم این بار به قصد جان ما آمده‌اند.
ابن طلحه، ترسیده در گوشه‌ای پنهان می شود. پدر، باردیگر شمشیر می کشد و پشت در می آید.

پدر: چه شده؟ دیگر چه از ما می خواهید؟
ابو شمیم: خاطرتان آسوده باشد جناب طلحه. ما آمده‌ایم امانتی را که گرفتیم بازگردانیم.
پدر: امانت؟!

ابو شمیم: کلید کعبه را می گویم.

پدر بلافاصله در را باز می کند.

پدر: به راستی شما کلید کعبه را آورده‌اید؟
ابو شمیم، کلید را به پدر می دهد.

ابو شمیم: این هم امانتی شما.

پدر: می دانستم محمد شخص امین و درست کاری است.

ابو شمیم: ایشان فرمودند کلید کعبه از این به بعد هم می تواند دست ابن طلحه باشد.

پدر: /رو به ابن طلحه/ بیا پسر. ببین، محمد ابن عبدالله کلید کعبه را به تو باز گرداند.

ابن طلحه: /ناباورانه پیش می آید./ باور نمی کنم! چطور ایشان چنین کاری کردند؟

اهالی ۱: البته عده‌ای معتقد بودند چون ابن طلحه کافر است، نباید کلید خانه‌ی خدا در دست او باشد.

اهالی ۲: اما پیامبر فرمودند...

ابو شمیم: نه. ما کلید کعبه را از او امانت گرفته‌ایم و باید امانت را به صاحب‌اش بازگردانیم.

کلید را به ابن طلحه می دهد. ابن طلحه کلید را گرفته و قدرشناسانه ابو شمیم را نگاه می کند.

ابن طلحه: حق با پدرم بود. پیامبر شما به راستی شخص امین و درستکاری است.

اهالی ۱: ایشان فقط به آن چه خداوند فرموده عمل می کنند.

ابن طلحه: خداوند؟

اهالی ۲: همان خدایی که دیده نمی شود.

ابن طلحه: یعنی خدای شما به ایشان گفته که کلید را به من بازگرداند؟

ابو شمیم: خداوند در آیه‌ای از قرآن فرموده‌اند: «امانت را به صاحبان آن برگردانید و هنگامی که میان مردم داوری می کنید، به

عدالت رفتار کنید.»

مربی درحالی که قرآن کوچکی در دست دارد پیش می آید.

مربی: کی می دونه این آیه کدومیک از آیات قرآنه.

نوجوان ۳: /خارج از نقش/ منظور تون چیه که می گین کدومیک از آیات؟

مربی: یعنی توی کدوم سوره اس؟

نوجوان ۲: سئوالی سخت سخت می پرسینها!

نوجوان ۵: آقا اگه درست بگیم جایزه هم داره؟

مربی: جایزه اش یه تشویق جانانه اس!

نوجوان ۵: خداوکیلی سئوال سختی یه، باید یه جایزه ی خوب داشته باشه.

نوجوان ۴: /به نوجوان ۵/ حالا تو بلدی که داری سر جایزه اش چونه می زنی؟

مربی: جایزه اش با من.

نوجوان ۱: می شه یه راهنمایی کنین؟

مربی: اسم سوره اش به خانمها مربوط می شه.

همه: سوره ی نساء...

مربی: کاملاً درسته. سوره ی نساء آیه ی ۵۸.

نوجوان ۳: خب کی برنده شد؟

نوجوان ۴: اونی که زودتر از همه گفت، یعنی من.

نوجوان ۵: خداوکیلی من زودتر گفتم. /به مربی/ مگه نه آقا؟

مربی: البته همه تون باهم گفتین. یعنی یه جورایی همگی برنده هستین. ولی برنده ی واقعی اونه که به این آیه عمل می کنه.

نوجوان ۱: یعنی چی آقا؟

مربی: یعنی امانت رو به صاحبش برمی گردونه.

/به نوجوان ۲ نگاه می کند. بقیه هم برمی گردند و او را نگاه می کنند.

نوجوان ۲ شرمنده سر به زیر می اندازد. سپس خم می شود و از داخل جورابش گوشی موبایلی را بیرون می آورد.

نوجوان ۳: خدایی اش خودش! این همون گوشی به!

نوجوان ۵: ولی گوشی یه ها خداوکیلی!

نوجوان ۱: نگفتم دست اونه؟ بفرمایین، دیدین؟

/نوجوان ۲ همان طور سر به زیر، گوشی را سمت مربی می گیرد./

مربی: خودت پشش بده، به همونی که ازش امانت گرفتی.

/نوجوان ۲ بی آن که نوجوان ۱ را نگاه کند، گوشی را به او می دهد و بلافاصله از کلاس بیرون می رود.

همه دور نوجوان ۱ حلقه می زنند. گوشی دست به دست می گردد و هرکس درباره ی آن چیزی می گوید.

مربی: /به نوجوان ۱/ برو صداش کن بیاد.

نوجوان ۱: واسه چی آقا؟

مربی: باید جایزه اش رو بدیم.

بقیه: جایزه؟

مربی: مگه فراموش کردین؟ اون برنده‌ی واقعی‌یه. /به نوجوان ۱/ برو بهش بگو بیاد.

نوجوان ۱: حالا چرا من برم؟

مربی: باید احساس کنه اون رو بخشیدی.

نوجوان ۱: بخشیدمش؟

مربی: غیر از اینه؟

نوجوان ۱: نه آقا... چشم آقا...

/چند قدم می‌رود و بعد انگار چیزی را به یاد آورده باشد برمی‌گردد و گوشی موبایلش را نگاه می‌کند که در دست بچه‌هاست./

نوجوان ۱: ببینم الآن گوشی دست کیه؟

نوجوان ۵: دست منه.

نوجوان ۱: امانته‌ها!

نوجوان ۵: خیالت راحت. ولی خداوکیلی گوشی یه‌ها...

حسین فدایی حسین

بهار ۱۳۹۲